

با چشم های عشق چه رفته است
ماشالله آجودانی



این میهن من است
خوابیده در طراوت تاریخ
بر سفره اش، آبی آسمان خدا
در ذات کاسه های سفالی، جاری است
و شبنم سپیده دمان
دریا و رود را بر سفره می دواند
این میهن من است
وقتی که آب می نوشد
صد آسمان ستاره و صد شهر نور
در مرمر گلویش می خواند.
وقتی که می نشیند، تاریخ می نشیند
نه،

عشق می نشیند
و آسمان عشق چه زیباست
و ذات حق به سجده انسان بر می خیزد!
یک شاخه گل به پهنه هستی
یک کاسه آب بر طاق این رواق زبرجد
یک کوزه عشق، آن گوشه جهان خدا پیدااست
زرتشت نور می باشد
و بوسعید و حلاج، در کوچه های شهر
و کوچه های شهر پر از بوی بایزید....
این میهن من است
وقتی که راه می رود
انگار
یک قالی از جوانی تاریخ سر می کشد
از خواب های عشق
از خواب های شروه و آواز
گویی جهان به هیبت یک قالی است
یک جنگل از درخت
یک دشت از غرابت آهو
دریا دریا گل و شکوفه و آینه
....
این میهن من است

بیدار در جراحی تاریخ
بر سفره اش، آبی آسمان خدا پیدا نیست
تنهایی خدا ست که می گرید
زهرابه سکوت، تنبوشه قدیم گلویش را
مجروح می کند
وقتی که می نشیند، اندوه می نشیند
هر کوچه یک کلاغ سیاهی است
هر کوچه یک کلاغ سپیدی
و شهر در سپیدی ظلمت
خرزهره ای به پهنه هستی
گویی جهان به هیبت یک قالی است
از خواب های درهم آن
غولی هزار سر، سر می کشد
یک کوزه از جوانی راغه، دردست های او
و چشم های عشق
و چشم های عشق که مرده است

شعری تازه از ماندانا زندیان



روشن‌ترین موسم آگاهی‌ست نگاهت

رنج‌های ارجمندت وقتی

گلوی حادثه می‌شود، پارسا، و

آغوشت

ارتعاش خاک و

خیال آب،

که موج می‌زند، عریان، و

سبز می‌شود

درختی

که برگ‌هایش

سیاهی خاک را

به باد می‌دهد، آرام، و
آب از آب تکان می‌خورد، انگار.
شاید که ما هرچه را که باید از دست داده باشیم
از دست نداده‌ایم،
و ماه، ماه کامل روشن،
شکوفه‌ای از مهتابی توست
و این هوا، هنوز، آن قدر نفس دارد
که هوای تو را داشته باشد،
آزادی!

یک غزل از سعید یوسف

و استقبالیه های اسماعیل خوبی و هادی خرسندی بر آن!



از دستِ تو!

سعید یوسف - ۶ دی ماه ۹۷

هر راه شود ختم به بُن بستِ تو، ای عشق!
 از دستِ تو، از دستِ تو، از دستِ تو، ای عشق!
 بس طعنه شنیدم که شدم خاکِ ره دوست
 بالاتر ازو کیست که شد پستِ تو، ای عشق؟
 بر تَرکِ سمندِ تو نشستم که بر آیم
 از خاک به افلاک به یک جستِ تو، ای عشق!
 از زخم ام و از مهلکه بیم ام نه، که دانم
 تیمار کنی عاشقِ دلخسته، تو ای عشق!
 از صولتِ هفتادش و هشتاد چه بیم است
 آن تیر که زد بوسه بر او شستِ تو، ای عشق!
 گیرند بگو گوش، کسان، گر نپسندند
 این عربده ی عاشقِ بد مستِ تو، ای عشق!

اسماعیل خوئی: من ام هست تو، ای عشق!

همطرح با غزلی از سعید جان یوسف

و پیشکش به خودش - دهم بهمن ۹۷

زان پس که شدم از دل و جان مست تو، ای عشق!
 بوده ست مرا خانه به بُن بست تو، ای عشق!
 آن مست، که یک دم شده باشی ش تو ساقی،
 داند چه کشم روز و شب از دست تو، ای عشق!
 کی بود که من بودم، اما تو نبودی؟
 مست تو نه، ای عشق! من ام هست تو، ای عشق!

«زود است» تو هر گز نشنیدم به جوانی؛
 جان ام به امان باد ز «دیر است» تو، ای عشق!
 جان گر نرباید، به دلی جان بفراید:
 تیری که رها می شود از شست تو، ای عشق!
 شیخ است به صنعان که کند خوک چرانی:
 همت، چو بلند است، شود پست تو، ای عشق!
 می بینم و شادم که چو من جان سعید است
 وارسته ز هر بندی و پابست تو، ای عشق!
 و شادترم ز آن که رهیده ست به رفتار
 آنا که ز هر باید و بایست تو، ای عشق!

وز توست چنان مست که دیگر نشناسد،
 از هیچ نظر، هست خود از هست تو، ای عشق!
 و آمیخت چه خوش از تو به هم شکر و شکایت:
 از دست تو، از دست تو، از دست تو، ای عشق!
 بیدر کجای لندن

استقبال دیگر، از هادی خرسندی

روزی که شدم تا کسی در بست تو ای عشق
 خوردم به چنار ته بن بست تو ای عشق
 در پاسخ افسر که عرق خورده ای آیا؟
 گفتم نه به قرآن شده ام مست تو ای عشق
 مجبور شدم دنده عقب گیرم و کلاً
 کردی ز عقبگرد مرا خسته تو ای عشق
 پرداخت شده بار دگر جای کرایه
 بیلاخ به من از طرف شست تو ای عشق
 رفتم که شوم ساکن پارکینگ جدائی
 از ناکسی او بر و از دست تو ای عشق!

کالبدی هاچ و واج بر نیمکتی در کهکشان راه شیری

شاپور احمدی



جاده سنگ بود، سایه سنگچین، نیمی از آسمان سنگلاخ، خواب و شادمانی سنگواره.
 سخت آشیانه‌ی پرندگان مرده بودم و تنگمی ستارگان و پریده. و درختچه‌ها را
 پریشانگان اندوهگین بر سکوی خشکیده‌ام می‌شستند.
 پرنده‌ای سنگی بود که صد سال نوری میان دکلهای آسمانی بالیده بود.
 در یکی از پره‌های بارانی کهکشان داشت رنگین‌کمانی فلزی را جارو می‌کرد. هاچ و
 واج جابه‌جا شد.
 نیمروز بر نیمکتی چوبی، کالبد آدمی و پری و پرنده‌ی دختر با مومی از قلب شادی
 بی‌سروپا آتیشبازی می‌کرد لابه‌لای سرخیها زردیها.
 و بر رخ سخنگوی خود دست کشیدم.
 آن‌گاه پرنده‌ای که سنگی بود
 کمانه کرد
 نیمروز که کهکشان راه شیری

در پوست پروانه‌ای بارانی فرو رفته بود

و خاموش بر نیمکتی چمبره زد.

و جلگه‌هایی دیدم فراسوی بابل و زهره و جهنم بهشت.

خوابیده در سیمانی به هم بافته شده‌ام.

و گورخرهای شعله‌ور بر پهنه‌ی اقیانوسی خشتی ابریشم بارانهای چندین صدساله را
می‌چریدند.

آه، از میان تار و پود چشمهایم به بالا نگرستم.

دیشب که بارون اومد، خواستم شمش بیهوده‌ی دستانم را گریان در حاشیه‌ی قالی از
صورتم کنار بکشم.

لحظه‌ای دراز بود. و تقطه‌های گلبرگ و چرخهای نورانی در ظلمات غرق شدند.

چنگ انداختم در ناف. گلدان خود را دریدم زیر آسمانی که چند لایه‌ی شندره‌ی آن سر
از گوشه‌های آشپزخانه و نشیمنگاه در آورده بود. و نود و اندی گرم زمردین در
حجله می‌سوختند.

به دهانه‌ی نورانی غار می‌اندیشیدم، به ستارگانی سمی که روی خاک و خل و تنه‌ی
اقیانوس جرقه می‌زدند.

خاکستر دم‌دست را با بیلچه در کیسه می‌ریختم تا واگنها و اتوبوسهای سرگردان
همه را در سنگفرشهای فرسوده‌ی آسمان خالی کنند.

امروز ساعت نه صبح ناخنم را می‌جویم. درست است. خیلی قالتاقم. می‌خواهم خواهش
کنم دریچه را نبندید. شاید به رگ‌وریشی‌های کاشانه‌ی پرندگان رسیدم.

لطفاً اجازه دهید دختر بچه‌های کلاغ بریزند توی چمن، سنگریزه‌های خوشگل را
یواشکی بردارند.

بر نیمکت زمانی که قالبی رنگ پریده بیش نبودم

زیر بال خنکی از کهکشان

به یقین پریشادی بود که تازه

از چشمه‌ای پتیاره گریخته بود.

و به نظر پرنده‌ای دختر می آمد

و می‌هراسید یکباره در گوشت و خون گلبوته‌های پارک غرق شود.

بگذار در پارک شرح دهم چگونه چشمه‌ایم را بستم و فضایی در قلب خود دیدم

انباریده از چهره‌ی قورباغه و پوسته‌ی مار و گاریچه. و در فضای بعدی ساکن شدم.

از میان تاریکی سلانه سلانه می گذشتم.

گاوی که زمان را می جوید، به جهان می اندیشید.

و کلوخ ماه در طشت خشکیده می درخشید.

آیا از این پناهگاه راه میانبری هست؟

این پرنده‌ی زرین کیست که هم در قلب و هم در خورشید جا دارد؟

بهتر است در این آتش آن مرغ غواص و درخشان را پرستش کنیم.

با دیدن او گره قلب نرم می شود.

همه‌ی فکر و خیالها می بُرد و کارهای بلند و پست به پایان می رسند.

دو مرغ پیوسته و همراه بر یک درخت نزدیک هم می ایستند.

در دل فضایی گسیخته

جیغی خواهم کشید

آنجا که مثلثهای سفید چرخ می زنند.

و فقط آواهایی دور و پراکنده

از کسانی با سن و سالی نامعلوم

ستونهای استخوانی آرامگاهی یکپارچه را می لرزانند.

در این هنگام که جیغ به پایان خود نرسیده است

بر سکوی ساییده‌ی نیمروز

اینجا در چنبره‌ای پست

این بار چنان زهره‌ام مست است

که به عطر کالبدی می اندیشم گرمسیری

تنه‌ای سربزنگاه با نیمچه لبخندی

که از دهان نیمسوز پرستویی عاریه گرفته بود.

و کهکشان یکهو گل سرخی چرخان و بارانی شد.

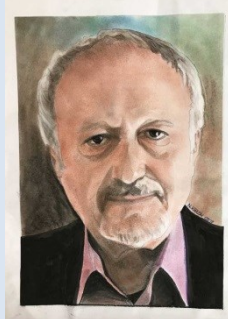
تو زنی، تو مردی، تو پسر و دختری، آن پیری که عصاکشان راه می رود، آن که

زاییده شده است و به هر سویی سرک می کشد.

دو شعر تازه از جهانگیر صداقت فر

کیمیای شعور

یقین کن



همواره،

ما

تنها به "فروپاشی" اندیشه کردیم؛

گویا که

"ساختن"

خود دشواریِ همت بود.

و دریغا

که تا هنوز در نیافتیم

ابزارِ تدبیر

نه خمپاره‌ی تخریب بود و

نه خنجرِ خون‌ریزِ انتقام؛

و تبرزینِ تمکین‌نیز

دستاویزی به آهنگِ گرین

از بارِ تعهد می نمود.

رهکارِ واقعه، اما

جُستنِ اکسیری ست

که ویرانگرِ جهل را

تا شعورِ تحوّل به کمال آرد.

یقین کن

که ز آه واره‌ی هیئات هم،

هرگز

ابری بر نمی خیزد از آن دست

که بر صحرایِ عطشان

بارانِ رحمت بیارد!

تیبوران - ۱۰ فوریه ۲۰۱۹

پایان آرمان ۸